چشم را سیرِ چمن نظارهٔ روی نکوست　　گوش را صوتِ نغم گفتارِ تلخِ دلبرست

قطره‌های اشک گر ریزی شبِ تارِ فراق　　قیمتِ هر دانه‌اش بیش از بهای گوهرست

هر گه از خود بگذری در مستیِ ذوقِ وصال　　پاکبازانِ وفا را یومِ حجِ اکبرست

در حصولِ کامِ جان لیت و لعل بندِ پاست　　راهِ دانش آخر و رسمِ محبت دیگرست

دستِ رد زد هر که بر جاه و متاعِ بی ثبات　　بر سریرِ بوریا کیخسرو و سنجر برست

دامِ این محتاله را بشکن بزورِ دستِ همت　　دانه‌های زرق و شیدِ او بهرِ اهلِ دیو راست

گنج خواهی پاسبانِ گنج را شو آشنا　　زانکه غیرِ پاسبانت کس نی آنجا رهبرست

حضرتِ صدیقِ اکبر آنکه خاکِ درگهش　　سرمهٔ بینش فزای مردمِ دین پرورست

آن امیر المؤمنین سبّاقِ غایاتِ شرف　　کشتیِ دین را بطوفانِ هلاکت لنگرست

وقف کرده مال و جان اندر طریقِ مصطفیٰ　　هم طریقِ مصطفیٰ را شمع و هم رهبرست

شاهدِ عذرای دین آرای او مشاطه‌وار　　آسمانِ حلم را رویش چو مهرِ انورست

ثانیَ اثنین اذ هما فی الغار نقش چمش　　صد درفشِ کاویانش سرنگون زیرِ پرست

چون شرف از دین گرفت اول لقب صدیق یافت　　نامِ عبدالله صفت و عتیق آزاد رست

باگران سنجی صدقش گر نه سنجی صدقِ خلق — فرقِ دام و درهم از کفتینِ میزان اظهر است

روزِ ایثارش ملائک کرده ضبطش اختیار — تا شود منظورِ حق هر یک گلیم اندر بر است

لاله زارِ شرع را آبِ تیغش نوبهار — نخلِ خشکِ آزر از تیغش چون کوثر است

قاطعِ اربابِ ردت قالعِ بیخِ عناد — بانیِ بنیادِ ملت ماحیِ شور و شر است

بس که راغب بوده اندر باقیات الصالحات — مال و ملک بی بقا در پیشِ او خاکستر است

نقش کن طغرای مهرِ او بجان با دیگران — کان بروزِ داروگیر حرزِ جانِ محشر است

شور بختی را که از مهرش نباشد بهره — درهٔ فاروق و تیغِ مرتضایش بر سر است

بهرِ اعلای حق اندر تنگنای طعن و حرب — اعتمادش بر خدا بیشی بدرع و مغفر است

بذلِ احسانش بر امت خارج از حدِ شمار — نکتهٔ سربسته اش در حلِ معنی دفتر است،،

در شبِ تاریک بر سجاده از فرطِ خشوع — ذکرِ حق قوتِ روانش چشمِ گریان ساغر است

بود فکرِ امتش هر دم بدل چون جای گیر — ارحمِ امت خطابش از لبِ پیغمبر است

پرتوِ نوری که قلبِ مصطفی را تاب داد — سینهٔ صدیق هم از تابِ او بهره ور است

هر که مهرش نیست در دل بینوای غم است — بندِ مهرش هر که در دل دارد او اسکندر است

نیست جز فاروق در ترویج دین شان دگر | یا بود عثمان غنی یا شیر حق حیدر است
هر دل خارا شگافش تیغ زن خنجر گذار | هر سپاهش دژ کشا کشورستان نصرت‌ور است
در تواضع خاکسار و در بزرگی آسمان | خلق روح افزای او رشک عبیر و عنبر است
راجل دشمن شکارش یکه تاز قلب کفر | فارس پیل افگنش تنها بهیبت لشکر است
رفت بر هر سرزمین اعلام ظلمتگاه او | ذره اش در تابناکی مهر دین اخاور است
رونق محراب و منبر از رخ پرنور او | وز کف پایش فلک فرسای فرق منبر است
بس بود مدحش بنسبت در خلافت با رسول | دیگران ابعد از وی این تاج عزت بر سر است
راکبش را صد بیابان میل واری رهگذر | پیک فرخ فال او را تهنیت بال و پر است
خود بفرزند و پدر فرزند زاده هر چهار | کامیاب از صحبت پیغمبر جان پرور است
الفت و مونس ما باد در روز رستخیز | کین حصار کافی از آسیب هر شور و شر است
یارب اندر حفظ تو **نواب ابراهیم خان** | کامیاب از بخت باشد تا سپهر و اختر است
بزم او گلریز باد از عیش و عشرت هر زمان | رزم او خونریز تا سیف و سنان و خنجر است

ای خطاپوشش همه **سیماب** را شو دستگیر

اندران روز که خبر عفوت نه یار و یاورست

قصیده در منقبت جناب احتساب انتساب قالع بنیان کفر و الحاد قاطع اصول بدعت و فساد سالک منهاج نبوت بانی قواعد فتوت الخلیفة الراشد المستغنی عن المحامد صاحب درّه و حسام رافع اعلام اسلام ابو حفص عمر بن خطاب عدوی رضی الله تعالی عنه وارضاه

جانباز در راه خدا از بهر دین بر کف سرش ‌‌ قائم بامر مصطفی تنها نه دل بر یاورش

سر دفتر اهل صفا غواص بحر اتقا ‌‌ آرایش قصر هدی از شرع درع و مغفرش

ذاتش خدا را سایهٔ ظلش هما همپایهٔ ‌‌ پایش فلک سرمایهٔ تابان تر از مهر اخترش

آئینهٔ حق روی او روی همه کس سوی او ‌‌ عدل و فتوت خوی او در سنت پیغمبرش

چون کرد فرق کفر و دین زان گشت فاروق مبین ‌‌ وصف امیر المؤمنین زیبنده شد با گوهرش

گنجینهٔ دین سینه‌اش بر شرع مهر و کینه‌اش ‌‌ شمشیر و دل گنجینه‌اش پروانه با سیم و زرش

عزمش چو کوه آهنین بزمش چو فردوس برین ‌‌ رزمش چو بحر آتشین زو رنگین خشک و ترش

هر جا درفشش سر کشد نخوت ز سرها بر کشد ‌‌ امنیت از پیکر کشد تیغ مظفر پیکرش

رایان بفکر بندگی خاقان بعجز آگندگی
کسری اسیر افگندگی قیصر بود لابه گرش

فاتح پی شام و عجم سباق در لطف و کرم
بطحا و یثرب محترم تخت خلافت منبرش

مسجد محل بار او اصحاب یکسر یار او
قانون شوری کار او عثمان مشیر و حیدرش

دیوان طاغی رام او وحشی و دان در دام او
عهد طرب ایام او شبها بطاعت یکسرش

موسی شریک جهد او عیسی قرین مهد او
محکم بیزدان عهد او محکوم هر بحر و برش

حک لفظ کفر از کرکش تکبیر بانگ طبلکش
لرزان زمین از جنبشش حیران فلک از صرصرش

تیغ یلانش رزکین سرها فشاند بر زمین
زاعدا ستد تاج و نگین هر سو خرامد لشکرش

شمشیر دشمن سوز او پیکان پیکر دوز او
رمح ظفر افروز او هم مشتری با خنجرش

رمحش بود سندان گزر تیغش برد دستر تا کمر
تیرش نشیند در جگر چون سهم جان از خنجرش

رستم بخوف جان نهان گودرز در فکر امان
قارن بتاب و تب قران کاوس لرزان از فرش

هر فارس او پیلتن شیر افگن و شمشیرزن
رستم نبرد و گیوفن دریای آتش لشکرش

راحل بهنگام نبرد از بحر برآورد گرد
آتشکده را کرد سرد آب حسام صفدرش

در بزم دستش زرفشان در رزمگه آتش نشان
جای چنین جای چنان هم خار و هم گل پیکرش

شمعِ طرب افروخته پروانهٔ دل سوخته
بخشیده صد اندوخته یکسان بود خاک و زرش

اندر کفش شام و سحر زیر نگاهش بیش و کم
یکسان و شادی و غم هر لحظه فکرِ داورش

ذاتش نبوت اختراش هم آهنگِ قضا
رویش ز خاطر غم زدا تعمیرِ دلها خوشترش

شغلش بجز توحید نی فعلش بجز تجرید نی
قولش بجز تهدید نی حدِّ شریعت منظرش

گیهان همه دلشاد ازو ملکِ عرب آباد ازو
بدخواهِ دین برباد ازو آسایش اندر کشورش

خاکِ رهش اکسیرِ دین رایش بدین حبل المتین
اقرار او حصنِ حصین آسان بود هر عسرش

از دُرّه‌اش لرزان چنین ترسان دد و دیو لعین
دریا ز ضربِ شهمگین گردون بسر فرمانبرش

هر روز صومش همنفس شب جبین سودن بسی
هر خسته را فریاد رس طبعِ عدالت گسترش

ترسائیان پر ترس و غم جمعِ جهودان محتشم
اهلِ عجم را پشت خم از صولتِ دین پرورش

تحتِ تحمل ناقه‌اش اوراقِ قرآن ناقه‌اش
قمر لقیبِ یاقه‌اش شمشیرِ مقرع در برش

روزِ سعادت را سحر شبهای طاعت را قمر
بیدائی دین را شیرِ نر ذاتِ هدایت مظهرش

شاهِ خلیل الله نسب مشهورِ عدوی در حسب
مهرِ عجم ماهِ عرب یارِ حق و حق یاورش

جمعِ مهاجر یکطرف انصار فاخر یکطرف
اعراب ناصر یکطرف ناظر بروی انورش

سطح زمین قالین او خشت و حجر بالین او | با نفس خشم و کین او نه غضب مرقع در برش

بیرون ز حصر او صاف او قرآن حق وصاف او | حاکم قدر انصاف او فرد قضا از دفترش

دل باز باش همسخن خلوت برنگ انجمن | غربت بشادی چون وطن رنج و طرب یک معبرش

شب گرد مانند عسس بیند که بینا لذ رس | تا خود شود فریاد رس از نان و امداد و زرش

دل کن بمهرش آشنا تا بالدت نور هدی | دع ما کدر خذ ما صفا برگیر ذوق از شکرش

برخوان او نان جوین خل نانخورش یا نمکین | شورابه شیر شکرین دل سوی لذت کمترش

یارب بخشا بر عمر ورد وش همین شام و سحر | از رستگاران شمر اسوه کن در محشرش

ذاتش بری از عیب دان از نکته گیران در امان | برهان این نامش بخوان آن عین حق و پیغمبرش

یارب به ابراهیم خان راس رئیس مؤمنان | بهر محمد در جهان مثل عمر شو یاورش

سیماب را روز جزا از برکت آل عبا
از لطف خود شو غمزدا سیراب کن از کوثرش

قصیده در منقبت جناب دولت مآب جامع قرآن منبع حیا و ایمان ثالی
فرقان حمید العابد الزاهد الشهید العادل الباذل طویل النجاد کثیر الرما

حضرت ابو عمرو عثمان بن عفان اموی اعلی الله تعالی درجته فی الجنان وجعل حبه حیاة الجنان آمین

بعهدِ شاهِ دین پرور شد آسوده همه گیهان | زمین بر چرخ چشمک زن فلک بر خاکیان خندان

زمین از سبزه و گلها نزهت گشت خلد آیین | هوا در فرحت انگیزیست عنبر بیز و مشک افشان

خزان بر داشت رختِ خویشتن از عرصهٔ عالم | بهار انداخته هر سو بعیش و فرحی سامان

بسانِ ابر بر گور ریخت آب از دیدهٔ حسرت | چو دامانِ چمن غنچها شده از فرحی خندان

غم هجران بجا نگاهی اگر بر بود صبر از دل | نوید وصل می آید بگوشش از گوشهٔ دوران

بمغرب آفتابی رفت اگر از ساحتِ عالم | ز مهتابِ دگر بینی که مشرق شد فرخستان

ز فقدانِ عمر هر دیده که از غم ریخت سیل خون | کنون لبها بشادی گشت بتهنیت خندان

بیا بنگر که از الطافِ خداوندِ جهان پرور | خلافت یافت رونق از امیر المؤمنین عثمان

بشورای اولی الالباب زیب افزای مسند شد | که از ثروت عونِ جیش و مال گنج بیپایان

چه عثمان آنکه خاتونِ قیامت را دو همشیره | بعقد آورد ذو النورین گفتندش خدا جویان

چه عثمان آنکه سامان کرد جیشِ عسرت دین را | که تا یابد بجلدویش بهشت از حضرت یزدان

چه عثمان آنکه بیرومه وقف راه حق کرده — که شیرین کام تا گردد ز آبش دم حیوان
چه عثمان آنکه دست حق ید بیعت مصطفی آمد — بجای دست پاک او بروز بیعت الرضوان
چه عثمان کز کلام الله شد تحریف را مانع — ملقب گشت در عالم بوصف جامع القرآن
بحکمش هر که دل بنهاد سر افراخت در عالم — ز راهش هر که سر پیچید برگردید از دوران
غلامانش بهنگام نبرد و خورد صف هیجا — نهنگ بحر و شیر دشت و فیل مست میدان
سپاهش در عدو کاهی چو برق آتشین پیکر — بمغرب گاه تابان مشرق گهه شرر افشان
برآرد چار چیز از چار جا یک ضرب شمشیرش — ز سر نخوت ز دل کینه دل از سینه ز پیکر جان
نفیر بوق و شیپورش سعینا فی سبیل الله — ندب الشر بالاسیاف نمحو الکفر و الطغیان
ز گرد سم رهوارش ظفر را غازه عارض — ز رمح سینه افگارش سر بدخواه را چوگان
رخش در فرحت افزائیست گوئی غنچه آذاری — کفش در کشور آرائیست گوهر بار چون نیسان
بتوهین سوم کفر دامن بر کمر چیده — بترویج شعار شرع برپا کرده صد سامان
باصلاح امور خلق روزش کار تا شب — شبانگه پیش خالق در تضرع تا سحر رهبان
بفر کلمه توحید دست از خون نیالوده — ز بهر دین و دنیا رفت جان بسپرد با جانان

بکثرت شغل ایثار و بوحدت فکرت محشر | جلیس جلوتش داود خلیل خلوتش قرآن
باین جاه و جلال از خود نیازرده دلی هرگز | بدست آوردن دلها بمردم کرده صد احسان
یراق و ساز و گنج و مال بهر باج هر کشور | بدیوانش فرستد رای کسری قیصر خاقان
ز افریقیه تا سرحد هند از ذات و الایش | بهر جا شد بلند آوازه از صیت اذان
بهر کاری نظر بر کارسازیهای حق کرده | نه بر رای منیب کس نه بر افزونی اعوان
تعالی الله زهی سلطان که با این دولت و حشمت | ندیم بزم اخلاصش شکسته خاطر و پژمان
بدلداری و غمخواری همه را والد مشفق | بحفظ حوزهٔ اسلام چون نوح در طوفان
چراغ دین اگر فاروق برافروخت عالم | زعثمان روغن افزودش تو روغن با نیه خوان
گلستانیکه صدیقش کدیور گشت و بنشاند | ق | ز خدمتهای فاروقی گرفته زینتش پایان
چو بار و گل دماند از نسیم فیض سبحانی | از و بر خورد عثمان نیز قسمت کرده بریاران
عمر معمار چابکدست بهر قصر دین آمد | در و آرایش از عثمان بدید آمد بصد عنوان
حیا و عفتش چون آنکه در بزمش ملک را | نظر بر پشت پا باشد ز فرط شرم در جولان
بعهد او ننالد کس بغیر از خشیت محشر | بدو را و همه آسوده الا طالب طغیان

نهال فسق و بدعت از بیخ و بن برافگنده — نشانده دوحهٔ سنت که باشد ثمرش رضوان

نشاط و خرمی ارزان بهر کشور که برگیری — ز خوف شحنهٔ دادش نفاق و بدعتی پنهان

نشان مهر تو در دل که حقا جان باقی — ز سینه کینه اش برکش که خواهی ستر از حرمان

امیر المسلمین نواب ابراهیم خان یا رب — چو عثمان باد در دولت چو حیدر باد در عرفان

به احیای سنن توفیق بخشش با توانش کن — که شرع آباد گردد از ٹونک و در جملهٔ هندستان

به سیماب از صلات فضل جاه افزای هم شادی — برت رستگاری ده بدارینش ز هر خذلان

بهر جا میرسم چون ابر شاداب از خویش کرم — که یا رب ساحت گیتی تهی گردد ز دیگر شاهان

ز صدق و عدل ار شانی نه از شرم و حیا نامی — نه علم و زهد را کامی جهان این سر بسر زندان

قصیده در منقبت جناب معارف مآب خلیفهٔ رسول الله المعرض عن ما سواه امام المتقین سید المجاهدین حیدر کرار صفدر نامدار اسد الله الغالب حضرت علی بن ابی طالب الهاشمی القریشی کرم الله تعالی وجهه الکریم ولوفقنا سلوک طریقه المستقیم آمین

نسیم صبح نوروزی وزید از گوشهٔ خاور — که هنگام نشاط آمد بعشرت کوش و کش ساغر

غم دوران بیکسو نه که در منظومهٔ هستی   توان چون برق خندان بود با هر کمتر و بهتر

اگر خواهی که باشی در حریم قدس محرم   بدرد و صاف بساز و ز فکر بیش و کم بگذر

نظر بر حسن معنی کن که در صورت بود یکسان   زحل با مشتری در چشم ظاهربین خیره سر

بعالم تربیت شرطست تحصیل معالی را   نیارد در نمو ها تخم بیخ و شاخ و برگ و بر

بکن جهد از سر همت اگر خواهی سرافرازی   که گوهر در تک دریا نباشد زینت افسر

کرم ورز و قناعت کن بخشک و تر اگر مردی   که سیر بحر و بر گردد کریم بی‌نوا پرور

حصار حرص اشکن بزور فقر تا بینی   عروج خود بمنزلهای آسایش ز شور و شر

بجام لاله‌گون پرکن شراب ارغوانی را   که ذوق مستی افزاید بشوق وصلت دلبر

بمطرب گو سراید خوش نوا زو نغمهٔ شادی   که با ما چون بود جانان چه غم از تارک و افسر

غم دنیا نیرزد آنکه جان از بهر او بازی   متاع وصل جانان جو چه فکر جان چه بیم سر

بهر کاری که باشی استقامت ورز و مخلص شو   که تیر کج نیاید راست در میدان دانشور

ز فیض صحبت ابرار تحصیل مناصب کن   ببین شاه ولایت شد ز فیض مصطفی حیدر

امیرالمؤمنین اعنی علی بن ابی طالب   بتول پارسا را زوج فرد از خلق در گوهر

سرشتِ پاک اشرط ست عصمت بید فطرت | لغیر الله لم یسجد علی قط و استنکر

خلیل الله در خلت ذبیح الله در همت | رسول الله در رحمت بصورت نور یا سر

چه خلت خلتِ ایمان چه همت همتِ مردان | چه رحمت رحمتِ یزدان چه صورت صورتِ النور

بقامت سرو دلجوی بطلعت مهر خوشخوی | بنکهت یاسمن بوی بسیرت همچو پیغمبر

چه قامت قامتِ دلکش چه طلعت طلعتِ مهوش | چه نکهت نکهت عنبر خوش چه سیرت سیرتِ دلبر

ظفر تعویذ بازویش جهان آرای دل ریش | هلالِ عید ابرویش کلامش چشمهٔ کوثر

ز هیبتِ صولتش لرزان دلِ شیران پیل افگن | ز اقبالِ عدو مالش حکایتها بهر کشور

دلش اندر حضورِ حق چنان گردید مستغرق | که جسمش گر نمائی شق نه بردارد ز تیر خبر

بفردا گرچه بردارند ستر از ستر آن عالم | با امروزش یقین باشد چو محسوسات خیر و شر

کدام این پایه رفعت یافت کش ز اهل بود بالنو | بجو حسنینش دو فرزند و برادر همچو پیغمبر

کرا عم ست چون عباس و حمزه جعفر طاهر | که چون هارون و موسی شد نبی را همدم و یاور

ولای او بیار بنیست ساز و برگ آسایش | محمد هر کرا مولاست مولایش بود حیدر

دمش جانفزائی چون خطابِ عیسی مریم | بدستش ذوالفقارِ دین چو موسی عصا اژدر

جهان پر نور ایمان شد ز صدیق و عمر عثمان | علی شاهِ ولایت شد خود آراست این کشور

ریاضِ تازه را مالک طریقِ فقر را سالک | شقاقش خلق را هالک وفاقش خلد را ازبر

ز نقشِ سُمِ رهوارش زمین همپایهٔ گردون | بقصرِ قدرِ او گردون و چون کمترین چاکر

بهر جا رایتش افراخت سپهرِ جهانگیری | دو دو در موکبش نصرت ظفر جاوش فرمانبر

ریاضِ شرع زو خرم بنای فقر زو محکم | گدای جودِ او حاتم مطیعش خسرو و قیصر

بهارِ گلشنِ امکان فروغِ دینِ انسان | دلیلِ منزلِ رضوان جهان را سوی حق رهبر

قسمنا تیغیست در دستش قدر تیریست در شستش | فلک چون صید در شستش ملک یار و ثنا گستر

ز روی و رای و فرق و پای او بر خود همی نازد | ق | خطِ خطبه صفتِ جمعه رخِ مسجد سرِ منبر

چه روی عالم آرای چه رای عقده بکشای | چه فرقِ فرقدان سائی چه پایی ورنگ اسلام افسر

بقول و فعل و چهر و مهر در عالم ترا شاید | لبِ عیسی یدِ موسی رخِ یوسف دلِ انور

کمندت آورد بیرون بر وی خشم و کینِ تو | نهنگ از بحر و شیر از دشت و فیل از کوه و غار اژدر

بدرگاهِ جلالت هر دم از بهرِ نثار آید | ز گلشن گل ز انجم خور ز دریا دُر ز معدن زر

بمدحش هل اتی بنگر کمالش لا فتی بنگر | مقامش در عبا بنگر خمی فرخنده فرخ فر

بهر جا بگذرد بر نقش پایش می نهادم سر
کله مهر تارک ماه رخ خورشید گردون فر

تولایش بهر جا باعث امنست و آسایش
تبرا زو بتجویز کسی کش تیره شد اختر

عرب را عار باشد بخل و بزه در بنی هاشم
تو مهر هاشمی نور خدا را بوده مظهر

مرا چون ذره ها خوانند و از خورشید مهر ذره
اگرچه خاکیست اما ز تابش شد منور

کرم ورز و سخاوت کن که لطف لاو یزات
بدار الملک عزت گشت تاج خسروان قنبر

بلب ورد دعا دارم بدل فکر ثنا دارم
نه جز تو مدعا دارم که جز تو نیستم یاور

زهی توزیع شایسته که برهان وفاق آید
رسالت ختم بر احمد خلافت ختم بر حیدر

چه یارا نطق و دانش را که گوید شمهٔ صفت تو
سها را نیست تاب مدح خورشید ضیا گستر

بعرض مدعا سیماب لب بر دعا بکشا
که مفتوح اند ابواب اجابت چاره شو بنگر

فلک را تا بود رونق ز خورشید و مه و انجم
زمین تا پی سپر گردد ز ابرار نکو منظر

سر کوی تو محراب عبادتگاه من باشد
تولایت قلاوز نجاتم باد در محشر

نظام ملک و دین نواب ابراهیم خان کزوی
بمظلومان رسد نصرت بدرویشان زر و گوهر

بمین پنجتن یارب بیفزا عمر و جاه او
بدنیا محترم دار و بعقبی اکرم ازکیفر

قصیده در منقبت جنابِ مستطابه سیدة النساء المحسنات القانتات العابدات حضرت بتول پارسا فاطمة الزهرا جگرپارهٔ رسول خدا و سرِ خاطرِ خاتون خدیجة الکبری وسیلهٔ عصاة فی الدارین ام الحسن والحسین رضی الله تعالی عنها و عن اخواتها آمین

مرد باید در طریقِ بندگی سالک مدام — ورنه زن خوشتر بود از مردمِ بی ننگ و نام

مرد باید شیردل پیل افگن و خاراشکن — ورنه ماند با عروسِ خانه زیب و خوشخرام

زن بکنجِ خانه گر خوش سیرت است و پارسا — به ز مردِ کجرو وش تیره درون اندر انام

مرد باید در سجود و در رکوع و در قیام — ورنه باشد همچو زن آشفتهٔ ثوب و طعام

زن که با صوم و صلات و ذکر و فکرِ حق بود — در حقیقت شاه مرد انست و در یوم القیام

زن که باشد صبر و شکرش شیوهٔ طبعِ سلیم — به ز مردِ ناصبور و مشتکی از خاص و عام

چون اساسِ خیر کلا انست بر حکمِ قضا — زن به از مردی که نبود با خدایش اعتصام

شیر مردی باید اندر حادثاتِ جانگسل — ورنه زن وزد ز خاری سست پا گاهِ خرام

زن که اصلِ گوهرش باشد به تسلیم و رضا — به ز مردانِ سبب انگیز و ساعی صبح و شام

زن که کنج خانه‌اش محراب شد بهر نماز
با سریر خسروی نبود نیازش مستدام

ماده شیر از جا نجنبد گرچه باشد فاقه‌اش
گربه بهر لقمه گردد بر در و دیوار و بام

زیور زن عفت و حلم و حیا و راستیست
مرد را علم و شجاعت جود و با حق اعتصام

سیرت خوش گرچه خوش بنماید از مردان ولی
زن چو خوش سیرت بود خوشتر بود پیش انام

هست اوصاف جمیله چون جمال افزای زن
بانوان خلد را خاتون جنت شد امام

بضعهٔ جسم طهورا یعنی محمد مصطفی
وارث هر هشت جنت قاسم دار السلام

لمعهٔ از نور مطلق لجّهٔ بحر کرم
دوحهٔ باغ نبوت روضهٔ فیض ابتسام

مهر او مهر پیمبر قهر او قهر رسول
در قبول و ردّ او ردّ و قبول حق مدام

گوهر درج ولایت اختر برج شرف
خلد را از ویش بهار و جود را دستش غمام

بر لب روشندلان زان شد مؤنث آفتاب
تا نباشد دیدن مستورهٔ ویش احرام

مادر گیتی نزاید چون تو دختر خوبتر
روضهٔ رضوان ندارد چون تو سرو خوشخرام

تا خطا را گشت عفوت ضامن اندر کائنات
نیست مفهومی بخاطر بهر لفظ انتقام

اول نسوان جنت ثانی آل عبا
بغض او خذلان انجم حب او فوز مرام

شب ز تاب نور رویش روز عید خرمی	روز روشن پیش رویش همچو شام تیره فام
خستگان را لطف او جانبخش تر از آب حیات	بینوایان را نوالش مایهٔ عیش اعتصام
خوی و بوی مصطفی از گوهرش گشته عیان	علم و فضل مرتضی از ذات او دارد تمام
آن رفیع القدر با شوکت که در میدان حشر	هیچ کس را غیر او نبود ز جاه و احتشام
معدن امکان ندارد جوهر خوشتر از او	چرخ تمکین را نباشد به ز او ماه تمام
با وقارش کوه کاه و با نوالش یم حباب	پیش حلمش سنگ موم و مهر با رایش ظلام
مقبل اندر باقیات معرض از کل فانیات	فکرتش در کار عقبی خیرتش از بهر سلام
تخت جاهش بوریا و قصر کنج خانه اش	شیر مالش نان جو زیت و نمک بهر ادام
یاد حق چندان بجانش کرده استیلا که هیچ	شادی و غم در دلش نگذشت گاهی صبح و شام
پشت پا زد بر سر دنیا و جاه و حشمتش	گشت نامش زان بتول پارسا در خاص و عام
اشرف نسوان عالم بانوی قصر بهشت	شب باستغفار کارش شغل روزش با صیام
حبذا دختر که باشد شوهرش شیر خدا	مادرش باشد خدیجه والدش خیر الانام
هفت کشور زیر حکمش هشت خلد اندر کفش	حشمتش در سینه دارد بنده اش اقبال نام

کنیزک

ظاهرش در کار عالم باطنش ناظر بحق | زین طرف بگسسته پیوسته زان سو بالتمام
قدر جاهش روز محشر بین که چون جمع ملک | طرفه گویان و ندا و چون درآید در خرام
جزو و کل چون متحد باشند در ذات و صفات | وصف او وصف رسول الله باشد بالتمام
نیست زین مدحت غرض دیگر مگر دارم امید | تا شوم از رافتش در روز محشر شادکام
خاک پایش سرمهٔ بینش فزای اهل دین | عتبهٔ رفعت مآبش حق گزینان را مقام
مستمندان را دعایش کام بخش خرمی | خستگان را رافتش مرهم زبهر التیام
یارب آن روزی که کس را کس نپاید در نظر | شه گدا است و گدا خواجه کدام است و غلام
انبیا گویند نفسی اولیا در فکر غرق | نجّنی یارب بود ورد زبان هر کدام
از طفیل نسبت زهرا و ابنای بتول | یا برات جان هانم رستگاری ده مدام
یاور دین محمد حافظ ابراهیم خان | والی والا مکارم سرور عالی مقام
از طفیل حب حسنین و علی و فاطمه | در دو عالم کار او از لطف حق یابد نظام
گلشن اسلام شهر ٹونک باد و از ذات او | مجمع ابرار و منبع بهر فضل و احترام
مدح خوان اهل بیت مصطفی سیماب را | در جوار پاک ایشان جا دهد روز قیام

قصیده در منقبت جنابین امامین شهیدین سبطین تقیین سیدا شباب اهل الجنة ابی محمد الحسن و ابی عبدالله الحسین احد الثقلین فی حدیث المصطفی نور ابصار زهرا و مصطفی رضی الله تعالی عنهما و عن ابویهما و عترتهما الطاهرة و شرذمتهما الطاهرة آمین

ای فلک شرم نداری که چه عنوان بودست / وان همه ترا اینهمه پایان بوده است

شرط انصاف بجا آر که اندر من و تو / بیشتر رسم و ره کار بدین سان بوده است

هرچه من ساختمی عین تمنای تو بود / آنچه من خواستمی در کف و دامان بوده است

روز اقبال تو هرگز شب ادبار نداشت / شب اندوه ترا صبح بپایان بوده است

بدر شبهای تو نادیده ملالی ز محاق / سال و ماهت همه گلریز بهاران بوده است

باده عیش تو پالوده ز دردی خمار / دود قلیان تو چون سنبل و ریحان بوده است

کاسه لیسان طمع از تو همه سیر شکم / دست سرمایه وران ز تو زرافشان بوده است

ناله نارفته بلب قهقهه شادی بود / تا بچشم اشک رسد کحل صفاهان بوده است

فتنه را شحنه عدل تو برانده ز شهر / عافیت در همه جا شمع شبستان بوده است

بزم احباب ز لطف تو فراهم یکسر — جمع اعدا ز نهیب تو پریشان بوده است

مسجد و مدرسه از ذکر و تعلم معمور — دیر و میخانه پر از یاوه و هذیان بوده است

از مسرت شده سرمایهٔ کاهش معدوم — جشن عشرت همه ناحیه ارزان بوده است

اعتماد همه کس بود به لطف تو مدام — کین بود مهر تو پیوسته که چندان بوده است

بحر با ناس که از بهر تفرج دائم — بهر افسرده دلان چشمهٔ حیوان بوده است

خانه ز لاله رخان غیرت فرخار و چگل — کوچه از سروقدان رشک گلستان بوده است

بر جبین چین نه فتادی دم گفتار تو گاه — طبعت از خشم نه گاهی شرر افشان بوده است

خوگر لطف تو پیوسته عزیزان بودند — ز احتشامت نه دل خلق هراسان بوده است

یعلم الله چه دیدی که دگرگون گشتی — وضع رفتار تو آن کو که نخست آن بوده است

آن تکلم نه تبسم نه تلطف نه نگاه — نه ظرافت به میان کز لب خندان بوده است

حرف بیهوده مزن گوش مخور ز رازمنی — راستی و زر که سرمایهٔ ایمان بوده است

این همان بلدهٔ ٹونک است که زین پیش یکی — مجمع اهل هنر منبع احسان بوده است

این همانست که در عهد وزیرالدوله — همچو گلزار جنان رشک صفاهان بوده است

هند از بی‌هنری دار فلاکت گردید / خاصه دهلی که شرف خانهٔ شاهان بوده است
ٹونک تنها نه همه هند ز مغرب تا شرق / هر کرا بینم از اهوال پریشان بوده است
خسروان عجم از نهب تو بی طوع و طبل / سروران عرب بهره ز حرمان بوده است
بر وفایت نکند تکیه که در چشم زنان / صبح نوروز تو چون شام غریبان بوده است
زهر در جام طرب ریختی از بهر حسن / آنکه چون مردمک دیدهٔ امکان بوده است
کشتی از تیغ جفا پیشه بمقتل حسین / تشنه در عرصه که پر خار مغیلان بوده است
شرمت از روی محمد نه بیامد از زهرا / عذر این جرم مگو با تو چه پنهان بوده است
حیف آن سینه که هم سینهٔ پیغمبر بود / خاک آلوده ته خنجر بران بوده است
حیف بر وی فاطمه آن لب که مکید از شوق / خشک و تفسیده پی قطرهٔ باران بوده است
آنکه گهواره‌اش آغوش نبی بود مدام / فرش مجروح تنش ریگ بیابان بوده است
آنکه جبریل بدلداری او میکوشید / خوف جانش ز جفاکاری انسان بوده است
گلشن فاطمه تاراج خزان شد هیهات / دیو بنشست بتختی که سلیمان بوده است
آن به تزویر زن طامعه جان داد ز زهر / وین پی حرص تو خنجر بران بوده است

گشت پژمرده زغم عارض گلرنگ بتول — آنکه خوشتر ز گل روضهٔ رضوان بوده است

نوجوانان جهان را بسیادت مخصوص — هر یک از چرخ کرم اختر رخشان بوده است

هر کرا دوش نبی مرکب زیبا گردد — لاجرم الفت او آیت ایمان بوده است

آنکه موسوم ز حق گشت حسین و حسن — ورنه خود شبر و شبیر بعنوان بوده است

درد داوند کسی را که باعجاز سخن — درد عصیان جهان را همه درمان بوده است

آدمی زاده گر از حرص نبازد دل و دین — کی سگالش پی رهزن پیمان بوده است

بندگی راست نباید بخداوندی خویش — بنده آنست که او تابع فرمان بوده است

خاک بر فرق کسی باد که از آتش حرص — آبروریز نبی زادهٔ دوران بوده است

سرخ کردند بخون وی حسین اهل نفاق — آنکه جبریل بران وی مگس ران بوده است

حق پرستی و بدل کینه ز اولاد رسول — کس نگوید که چنین کیش مسلمان بوده است

بر سر نیزه نهادند سری را که بخواب — دست احمد به رخش مروحه جنبان بوده است

دشمن آل نبی دشمن جان خویش است — هر که زان ساخت بلاریب از ایشان بوده است

یارب از لطف نگر جانب سیماب که او — گرچه گل نیست ولی خاک گلستان بوده است

ادا اگر نامه سیاه هست تو مگذر ز کرم — سنگ از تابشِ خور لعل بدخشان بوده است

سرورِ با که سمی است خلیلِ حق را — آنکه دستش لعبا روکش نیسان بوده است

ناصرش باش بهر کار و بفزا جاهش — زانکه ذاتش بجهان راحتِ گیهان بوده است

قصیده در منقبت حضرت شیخ الشیوخ قطب العارفین غوث السالکین عمدة الابرار قدوة الاخیار شمس الشریعت برهان الطریقه مظهر تجلیات رحمانی مصدر فیوض سبحانی حضرت مولانا معین الحق والملة والدین حسینی الحسنی چشتی سنجری ثم الاجمیری قدس سره السامی

بیا که باز کشد دل بجانبِ اجمیر — که چشم شوق ز دیدارِ او نگردد سیر

بجز تفرجِ آن بقعهٔ عبیر سرشت — نه باغ آگره خواهم نه قلعهٔ آمیر

ز تیغ کوه که هست جلگاه غوث انام — کند ملاحظه شهر طبع گرسنه سیر

شمیمِ روضهٔ خواجه معین ملت و دین — مشام روح کند از عبیرِ سارا سیر

فروغِ او ز سر خاک سر بچرخ کشید — رسد شعاع ببالا چو مهر افتد زیر

سگی که ریزه خورِ خوان خانقاه بود — نهد به لابه گری فرق زیر بالش شیر

زبسکه مست بج فیضست بر امیدِ فتح | برینهاش به بندند خسروان شمشیر
جبین بخاک درش سای تا فسر ریزد | زموی موی تنت همچو معصیت ادبیر
زهی طبیب مسیحا نفس که گفتارش | چو نوش روح فزا برکشد ز دل آزیر
چه عیسم بود ز طریق مزلة الاقدام | چو دستگیر بود لطف تو بهر اسیر
زباب اکبریش بشتیر حسام وبین | فضای نور که بینش دهد بمردم دیر
بجای حاجبیش گر دهند دولت و ملک | بلطف تو که زنم پشت دست زود نه دیر
بهر زمین که فتد سایهٔ زبالایت | گلِ مراد دماند بود اگرچه کویر
به بستگان تو افسونِ نفس بکار است | هزار بار فرو هشت گر چه آب بزیر
شب سیاه فشاند بفرقِ مهر فروغ | ز خاک کوی تو مالد بچهره گر نخجیر
بپایبوس تو خاکست آسمان رفعت | ز آستان تو مهجور آسمان بی خیر
چو طوطیانِ شکر خاشو فصاحت سنج | اگر بلطف نهی در دهان الکن لب شیر
بچشم باز زند چنگل از ره جرأت | ز التفات فزائی بصعوه گر یا دیر
اگر بدره فتد سایهٔ زبالایت | شود برفعت و مکنت فزون ز کوه ثبیر

من از خدای نخواهم بجز تو گنجی / که بندگان تو بر ترک دولت اند دلیر
خوش آن زمان که رسم از مدار دروازه / درون روضه ز خاک رهت به تن تخمیر

بهار حیف که سیماب انتظار کشید
کفت فشاند گهر بر همه نگاه نثیر

قصیده در منقبت جناب قدوة الواصلین زبدة المقربین قطب الاقطاب جهانیان مآب مظهر تجلیات الهی مصدر برکات نامتناهی امام ربانی حضرت مجدد الف ثانی مولانا شیخ احمد سرهندی رحمة الله علیه تامةً کاملةً دائمةً

بیا بمنظر چشم و دل عزیزان باش / بتشنگان سپهر از کرم بدبان باش
چو ظل عاطفت حق بفرق خود خواهی / بفرق خلق چو مهر از کرم زرافشان باش
مطاع خلق شدن بیش ازین نمی خواهی / که تا ز دست بر آید بفکر احسان باش
دلم بتیغ تغافل هزار پاره مکن / ز روی لطف نگر مرهم دل و جان باش
بکارساز جهان ساز کار خود بگذار / بخلق باش ولی کارساز ایشان باش

زمانه نیست چو گاهی ز نوش و نیش تهی — تو نوش باش سراسر ز نیش نهان باش

و در این همه نه بود از پی حصول شرف — بگیر دامن پاکان و یار ایشان باش

غلام حضرت شیخ احمد مجدد شو — بروزگار دل آسوده همچو سلطان باش

چو رستگاری خود در وزر و ایسین خواهی — دمی بحلقهٔ اصحاب نقشبندان باش

دلیل خلق بجنت امام ربانی — بدست حبل متین گیر و تابع شان باش

اسیر سلسلهٔ اش خسروان کشور بخش — بگوش حلقهٔ اش آویز و هم از ایشان باش

نجست شیخ مسیحا نفس که از نظرش — بحصن عافیت از شر نفس و شیطان باش

ز آفتاب حقیقی چو لعل رنگین شو — بفرق تاج نشین خواه در بدخشان باش

دهن نجنده میالا که دل بمیراند — خوش نشست ناله نجشیت مدام گریان باش

کسی بتربت عالی نمیرسد بی جهد — تو جهد ساز و برفعت سپهر کیوان باش

نخست زانکه وجودت سپهر خاک کند — تو برگذاشتن خاکدان شتابان باش

طریق بندگی از خواجگان دین آموز — بتر ز قصر نشین و ز اهل فرمان باش

نیاز پیش کسی بر که بی نیاز بود — نظام کار ز مختار کار خواهان باش

خود آنکه راه نداند رهت چه بنماید — سفر گزین و رفیق طریق دانان باش

ز فیض صحبت دانندگان راه سلوک — بیا بمنزل قرب و قرین جانان باش

ولای خواجه بهار و دل گلستانش — تو ای بهار همین خوش که در گلستان باش

تو عشق ورز بسلطان نه باز رو جاهش — که از حصول ثنایش بجای سلطان باش

ترا درین تن خاکی نهاده اند ازان — که خود بحلم و تواضع بخاک یکسان باش

هزار غمت گر بجان کشد بسیما — هنوز حرص نه لبش از چندان باش

تمت بالخیر

کتبه بنده خاکسار امیدوار رحمت ایزد غفار احقر العباد کونین مظفر حسین عفی عنه

کمترین تلامذ محمد سعد الدین لکهنوی ابن حافظ محمد ابراهیم بن حافظ نور الله نور الله مرقدهما